

Albom, Mitch

آلبوم، میچ، ۱۹۸۵ - م.

برای یک روز دیگر / نویسنده میچ آلبوم، مترجم زهره زاهدی.

تهران: جیحون، ۱۳۸۶.

ISBN: 978-964-5150-60-8

for one more day

عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱- داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. زاهدی، زهره، ۱۳۳۰-

۸۱۳/۵۴

ps۳۵۵/ل۲۵۴

۱۳۸۶

۱۰۶۹۶۴۶

کتابخانه ملی

برای یک روز دیگر



نویسنده: میچ آلبوم

مترجم: زهره زاهدی

تاریخ چاپ: ۱۳۸۶، تیراز: ۳۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول، قیمت: ۳۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۵۰-۶۰-۸

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران: خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، پلاک ۱۴۲۴

فکس: ۶۶۴۸۰۸۷۰

تلفن: ۶۶۴۰۴۵۳۳

Email: Info@jeihoon.com

Website: www.jeihoon.com

« بگذار حدس بزنم. می خواهی بدانی چرا دست به خودکشی زدم ».

اولین حرف چیک یتو، خطاب به من

این داستانی دربارهٔ یک خانواده است، و چون در آن یک روح هم وجود دارد، می شود به آن قصهٔ اشباح هم گفت. اما هر خانواده ای برای خودش یک قصهٔ اشباح است. مرده ها تا مدت ها بعد از مردن شان همچنان سر سفرهٔ ما می نشینند.

این داستان خاص، متعلق به چارلز « چیک » یتو است. او شیخ نبود. او بسیار واقعی بود. من او را در صبح یک روز شنبه در صف تماشاگران یک زمین ورزش کوچک، در حالی که یک بادشکن نیروی دریایی به تن داشت و آدامس نعنایی می جوید، پیدا کردم. شاید شما هم او را از روزهایی که بیسبال بازی می کرد به خاطر بیاورید. بخشی از کار من، گزارشگری ورزشی بود، لذا اسم او از چندین جهت برایم آشنا بود.

وقتی به گذشته نگاه می کنم می بینم دست سرنوشت باعث شد او را پیدا کنم. برای فروش خانهٔ کوچکی که سال ها در خانوادهٔ ما مانده بود، به پیرویل بیچ آمده بودم. سر راه بازگشتم به فرودگاه، برای صرف قهوه توقف کردم. آن طرف خیابان میدان ورزشی کوچکی بود که بچه هایی با تی شرت بنفش در آن توپ می زدند. وقت داشتم. سری به آن جا زدم. همان طور که پشت حصار سیمی ایستاده بودم، انگشتم روی قفل در خزید و زنجیرش را باز کردم. پیرمردی یک ماشین چمن زنی را راه می برد. آفتاب سوخته، پرچین و چروک بود و سیگار برگ نصفه ای در دهانش بود. وقتی مرا دید ماشین را خاموش کرد و از من پرسید آیا بچه ام در زمین بازی است. گفتم نه. پرسید آن جا چه می کنی؟ داستان خانهم را برایش گفتم. پرسید کارم چیست و من اشتباه کردم و آن را هم به او گفتم.

در حالی که سیگار برگش را می جوید گفت: « نویسنده، هان؟ » با انگشت به کسی که پشت به ما، تنها در جایگاه تماشاچیان نشسته بود اشاره کرد.

- برو با آن آدم حرف بزن. برای خودش داستان عجیبی دارد.



- من دائماً این را می‌شنوم.
- راستی؟ چه طور؟
- یک وقتی بازی می‌کرد.
- هومممم.
- فکر می‌کنم در یک دوره بازی‌های جهانی هم شرکت کرد.
- هومممم.
- و دست به خودکشی زد.
- چی؟
- مرد دماغش را بالا کشید.
- آره. جوری که من شنیدم، خیلی شانس آورده که زنده مانده. اسمش چیک پیتو است. مادرش همین طرف‌ها زندگی می‌کرد. پوزی پیتو.
- با دهان بسته خندید و گفت:
- معرکه بود.
- سیگار برگش را زمین انداخت و لگد کرد.
- اگر حرفم را باور نمی‌کنی، برو از خودش بپرس.
- سر کار چمن‌زنی‌اش برگشت. نرده‌ها را رها کردم. زنگ زده بود و زنگش به انگشتم چسبید.
- هر خانواده‌ای برای خودش یک قصه اشباح است.
- خودم را به ردیف صندلی تماشاچیان رساندم.

آنچه این جا نوشته‌ام، چیزی است که آن روز صبح چارلز «چیک» پیتو در گفتگوی‌مان به من گفت و بعدها که یادداشت‌های شخصی و صفحاتی از دفتر خاطراتش را یافتیم، امتداد طولانی‌تری یافت. من آن تکه‌ها را سر هم کردم و به صورت روایت زیر از زبان خودش آوردم، چرا که اگر این داستان را از زبان خودش نشنوید، شاید باورش نکنید.

به هر حال ممکن است این داستان را باور نکنید.



اما از خودتان بپرسید: آیا هرگز شده کسی را که دوست دارید از دست بدهید و آرزو کنید یک بار دیگر بتوانید با او حرف بزنید، یک فرصت دیگر داشته باشید تا جبران زمان‌هایی را که فکر می‌کردید تا ابد کنارتان خواهد بود، بکنید؟ در این صورت می‌دانید که اگر همهٔ روزهای عمرتان را هم جمع کنید، هیچ کدام هموزن روزی که آرزوی بازگشتش را دارید، نخواهد بود. اگر آن روز برگردد چه؟

www.ketab.ir